



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

جنگ و روابط بین‌الملل: یک تحلیل مارکسیستی

نویسنده: بنو تشکه

ترجمه‌ی: طه رادمش



مرداد ۱۴۰۵

یک کشف دیر هنگام

کارل مارکس در نامه سال ۱۸۴۶ خود به پاول آُنکوف (۱۸۱۳-۱۸۸۷)، این پرسش را مطرح کرد که: آیا «کل سازماندهی ملت‌ها و تمام روابط بین‌المللی آن‌ها» چیزی «جز مظهر تقسیم کار خاصی است؟ و آیا با تغییر تقسیم کار، این روابط نیز نباید تغییر کنند؟» او چند سال بعد، هنگام اظهار نظر درباره جنگ کریمه، در نامه‌ای به تاریخ ۱۸۵۳ به فردریش انگلس اشاره کرد که «ما به مسئله سیاست خارجی توجه کافی نداشته‌ایم.» همچنین مارکس، در نامه سال ۱۸۷۷ خود به سردبیر نشریه «اتچستونی زاپیسکی» (Otecestvenniye Zapisky)، به این موضوع اعتراض کرد که شرح تاریخی او درباره پیدایش سرمایه‌داری در اروپای غربی را به‌عنوان یک نظریه فلسفی فراتاریخی بسنجند که «به‌شکلی تقدیرگرایانه بر همه خلق‌ها، فارغ از شرایط تاریخی که در آن قرار گرفته‌اند، تحمیل می‌شود.» این انتخاب کوتاه از نقل‌قول‌ها، نشان‌دهنده تحولی — هرچند غیرسیستماتیک — در اندیشه مارکس پیرامون روابط بین‌الملل است؛ تحولی که از صورت‌بندی‌های طرح‌واره‌ای (شماتیک)، از طریق پذیرش کاستی‌های ناشی از نادیده گرفتن موضوع، به یک بلاتکلیفی لادری‌گرایانه (آگنوسیک) و باز و بی‌پایان ختم شد.

آثار مارکس انباشته از ارجاعات برانگیزاننده مشابهی به مسئله روابط بین‌الملل، جنگ و سیاست خارجی است — به‌ویژه در بخش‌های پایانی آثارش — که شامل اعترافات صریح به ماهیت کمترتبیین‌شده (کمترمسئله‌سازی‌شده) آن‌ها می‌شود. این امر، پرسش‌های بنیادینی را در مورد پیش‌فرض‌های تحلیلی مفهوم «ماتریالیسم تاریخی» چونان یک نظریه تاریخ برمی‌انگیزد. چراکه این شناخت دیر هنگام از میزان اثربخشی حوزه روابط بین‌الملل بر روند تاریخ، همان‌طور که حتی مفسران همسو نیز بارها اشاره کرده‌اند، هرگز از بینش‌های پراکنده و متفرقه فراتر نرفت. این نگاه نتوانست تأملی نظام‌مندتر را درباره ابعاد ژئوپلیتیکی فرآیندهای اجتماعی در طول زمان و در مقیاسی جهانی ایجاد کند — تأملی که باید با فرضیات اساسی ماتریالیسم تاریخی سازگار می‌شد. این فقدان یک تاریخ‌نگاری صریح و نظریه‌پردازی درباره روابط میان جوامع سیاسی که به‌لحاظ زمانی و مکانی به‌شکلی متمایز توسعه می‌یافتند، بر مفاهیم کلی مارکس از تاریخ، و به‌ویژه بر نظریه او درباره سرمایه‌داری سایه انداخته است. این نقیصه، بدون آنکه هرگز به یک راه‌حل قطعی دست یابد، دگرگونی‌های متعددی را در مسیر فکری او سبب گردید.

این مسئله، سه پاسخ کلی را در ادبیات پژوهشی این حوزه ایجاد کرده است. غالب مفسران به این نتیجه رسیده‌اند که عظمت چالش یک ماتریالیسم تاریخی به‌لحاظ بین‌المللی بسط‌یافته، ممکن است مانعی

عبورناپذیر ایجاد کند، که تمامیت این تلاش را فراتر از امکان بازسازی برای این سنت فکری قرار دهد. دیگران پیشنهاد می‌کنند که این غیاب، نیازمند بازسازی اساسی کل مفهوم نظریه تاریخ مارکس است. در مقابل، مطالعات مارکس‌شناختی (Marxological) به‌نوبه خود استدلال می‌کنند که نوشته‌های مارکس و انگلس منابع غنی و کافی، از جمله بینش‌های ضدِ اروپامحور (که کمتر مورد تقدیر قرار گرفته‌اند)، برای یک بازسازی تفسیری از نقش روابط بین‌الملل در تاریخ فراهم می‌کنند، که ممکن است نیازمند اصلاحات اساسی بیشتری نباشد. این مقاله نشان می‌دهد که چگونه اندیشه مارکس در مورد روابط بین‌الملل در طول زمان تکامل یافته است و، استدلال می‌کند که تلاش‌ها در رشته‌های روابط بین‌الملل و اقتصاد سیاسی بین‌الملل برای بازسازی یک نظریه مارکسیستی روابط بین‌الملل — چه با بهره‌گیری از سنت گسترده‌تر مارکسیستی، و چه از بدنه نوشته‌های خود او — همچنان چالش‌برانگیز (مسئله‌دار) باقی مانده‌اند؛ زیرا آن‌ها تمایل دارند به مفهومی از نظریه تن در دهند (با استثنای جزئی تاریخ‌گرایی رابرت کاکس [۱۹۲۶-۲۰۱۸]) که ساخت نظریه انتزاعی را، خواه برای تاریخ جهان به‌طور کلی، و خواه برای تاریخ سرمایه‌داری به‌طور خاص، ارجحیت می‌بخشد. در نتیجه، تاریخ به یک مرتبه ثانویه تنزل می‌یابد، که صرفاً مجموعه‌ای از اصول نظری از پیش تعیین‌شده را تأیید می‌کند. ساخت نظریه عمومی، به‌ویژه هنگامی که تحت عنوان «انتزاع کلی» تفسیر می‌شود، مسیر تاریخ را شی‌ءواره (یعنی) می‌کند و کنشگران را به‌عنوان تجسم‌های منفعل قوانین و مقولات از پیش تثبیت‌شده درمی‌آورد. بازسازی‌های مارکس‌شناختی، حتی زمانی که درک چشمگیر مارکس از سیاست بین‌الملل هم‌عصرش را به نمایش می‌گذارند، همچنان به بافت شواهدی قرن نوزدهمی او وابسته می‌مانند. در مقابل، چرخش به سمت یک تاریخ‌گرایی رادیکال، که سیاست خارجی، دیپلماسی و سیاست بین‌الملل را همسو با فلسفه اولیه پراکسیس مارکس دوباره ادغام می‌کند، می‌تواند از گرایش‌های شی‌ءواره‌سازِ بازنظریه‌پردازی‌های ساختارگرا و قانون‌شناختی مارکسیستی در روابط بین‌الملل رهایی یابد.

مسئله عمومی روابط بین‌الملل در اندیشه مارکس

کاستی ژئوپلیتیکی نگاه مارکس را می‌توان در دلایل بیوگرافیک، برنامه‌ای و درون-نظری جستجو کرد. مواجهه او با پدیدار روابط بین‌الملل و جنگ، در دوره‌های میانی و پایانی مشغله‌های فکری او قرار می‌گیرد؛ یعنی پس از آنکه مفهوم تاریخ و مقولات اصلی نقد اقتصاد سیاسی پیش از آن به‌شکلی پیشرفته مفصل‌بندی شده بودند. از نظر برنامه‌ای، مقدمه ۱۸۵۷ بر کتاب «گروندریسه»، پوشش روابط بین‌الملل و جنگ را، هر چند به‌طور ضمنی، برای مجلداتِ هرگز تکمیل‌نشده درباره دولت، مستعمرات،

مبادلات بین‌المللی و بازار جهانی پیش‌بینی کرده بود. سیاست بین‌الملل، بر خلاف «روابط بین‌المللی تولید»، به‌عنوان یک ضرورت پژوهشی ظاهر نمی‌شود. از نظر تحلیلی، ادغام علنی و مستقیم‌تر روابط بین‌الملل در برنامه پژوهشی او به‌واسطه این پیش‌فرض بدیهی سازمان‌دهنده تحقیق منتفی شد که، اولویت تبیینی را به منازعات اجتماعی عمودی در درون جوامع سیاسی اختصاص می‌داد؛ منازعاتی که بحران‌های ادواری، جنگ‌های داخلی و انقلاب‌ها را به‌مثابه پویایی مرکزی توسعه تاریخی ایجاد می‌کردند. این تضاد عمودی و درون‌زاد، هرگز به اندازه کافی با منازعات افقی و برون‌زاد میان جوامع سیاسی مرتبط نگردید. اشکال منازعه و همکاری میان-نظامی (بینا-جامعه‌ای)، که نه می‌توانستند به‌طور کامل^۱ از تضادهای اجتماعی مشتق شوند، و نه به‌طور مستقیم به‌عنوان پدیده‌های ثانویه یا عارضی درک گردند، به حاشیه تحلیل رانده شدند.

این نادیده‌گرفتن روابط میان-نظامی — و مسئله گسترده‌تر جغرافیای سیاسی در حال تغییر — در تضاد آشکار با مفهوم «امپریالیسم» ولادیمیر لنین (۱۸۷۰-۱۹۲۴)، با فقدان مفهوم جنگ به‌عنوان مقوله‌ای در نقد اقتصاد سیاسی تشدید می‌شود. علی‌رغم درک آرمان‌شهری از لغو جنگ در پی لغو دولت‌ها در یک جامعه بی‌طبقه جهانی، مارکس بنیان‌گذار درکی از تاریخ شد که از الزامات یک تفسیر اجتماعی از جنگ و صلح در پیامدهای آن‌ها برای توسعه تاریخی دور بود. هر دو پدیده در وهله اول به‌شکل ابزاری و از منظر اهمیت آن‌ها برای محاسبات استراتژیک (گاهی سریعاً در حال تغییر) جنبش‌های کارگری ملی و بین‌المللی مفهوم‌سازی شدند، نه به‌عنوان موضوعات پژوهشی به لحاظ تاریخی اثربخش، که به‌طور دائم از مرزهای جوامع سیاسی واحد فراتر می‌روند و در آن مداخله می‌کنند. در حالی که این نگاه ابزاری می‌بایست به بررسی دقیق‌تر علل و پیامدهای جنگ منجر می‌شد، اما به تأملی جدی‌تر درباره منازعه و همکاری به‌عنوان پدیده‌های مرکزی تاریخی در دلالت‌هایشان برای مفهوم مارکسیستی تاریخ ترجمه و استنباط نگردید. با وجود این کاستی‌ها، مارکس در سراسر آثارش نوعی خوانش تاریخی-جامعه‌شناختی از جنگ را به‌عنوان شکلی از منازعه خشونت‌آمیز میان جوامع سیاسی مستقر در روابط اجتماعی متمایز حفظ کرد. این فرض بدیهی — یعنی جامعه‌پذیر کردن جنگ و روابط بین‌الملل — رویکرد او را، که «پیشینی» بود، از تاریخ دیپلماتیک مرسوم یا انتزاع‌های نظریه‌های قدرت-سیاست با منشأ رئالیستی متمایز می‌کند. در این معنای خاص، این رویکرد برای یک سنخ‌شناسی تاریخی، هرچند ایستا، از اشکال جنگ سودمند واقع شده است — نزاع‌های قرون وسطایی، جنگ‌های

^۱ - in toto

دهقانی، جنگ‌های تجاری-استعماری-مرکانتیلیستی، جنگ‌های جانشینی دودمانی-مطلق‌گرا، جنگ‌های انقلابی، جنگ‌های آزادی‌بخش ضداستعماری و جنگ‌های چریکی — و نیز برای جنبه‌هایی از جامعه‌شناسی نظامی و استراتژی نظامی، به‌ویژه در آثار انگلس.

با این حال، غیاب روابط میان-نظامی به‌عنوان بُعدی از تاریخ جهان، چالش حادث‌تری را برای جاه‌طلبانه‌ترین پروژه مارکسیسم — یعنی نظریهٔ مادی-تاریخی تاریخ — ایجاد می‌کند؛ زیرا این غیاب به‌شدت با پیش‌فرض‌های نظری اولیه در آثار جوانی مارکس اصطکاک دارد، چراکه مدل ارتدوکس از توالی شیوه‌های تولید، مسیرهای توسعهٔ «ملی» را فرض می‌گیرد که در آن، جوامع سیاسی واحد به‌عنوان واحدهای تحلیل در انتزاع از بافت‌های ژئوپلیتیکی گسترده‌ترشان عمل می‌کنند. این موضع، مستقیماً به گره‌های کور (آپوریای) تاریخ تطبیقی منجر می‌شود، که از ادغام تغییرات زمانی-مکانی مسیرهای توسعهٔ منطقه‌ای در تحلیل‌های منازعه و همکاری بین‌دولتی (و برعکس) چشم‌پوشی می‌کند. تاریخ تطبیقی که بر ایدهٔ «ناسیونالیسم روش‌شناختی» استوار است، جامعه‌شناسی تاریخی را به تحلیل‌های در زمانی (دیامانیک) اما اساساً «ملی» و تک‌خطی تحولات بلندمدت و کلان در درون واحدهای تحلیل مجزا، خودبسنده و خودارجاع — یعنی دولت‌ها — محدود می‌سازد. این دیدگاه، یا یک جامعه‌شناسی تاریخی از جوامع واحد پدید می‌آورد، و یا یک جامعه‌شناسی تاریخی تطبیقی اما غیربین‌المللی؛ جامعه‌شناسی‌ای که مسیرهای ناهمگون مجموعه‌های متمایز دولت/جامعه را بدون توسعهٔ یک چشم‌انداز روش‌شناختی دربارهٔ رابطه‌مندی آن‌ها، به‌ویژه بر حسب علل و پیامدهای مواجهه‌های متعدد سیاست خارجی، در تقابل با یکدیگر قرار می‌دهد.

در کنار این مدل مرحله‌ای فاقد فضا و بستر، مارکس در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» (۱۸۴۵-۴۶) و در «مانیفست حزب کمونیست» (۱۸۴۸) ایدهٔ یک جامعهٔ بورژوازی جهان‌شمول‌ساز را نیز پیش‌بینی کرده بود، که به‌تدریج خود را به سمت یک «جامعهٔ جهانی»^۱ بسط می‌داد، که از نظر جغرافیایی با ایجاد بازار جهانی سرمایه‌داری هم‌طراز و هم‌ارز بود. اما این تعمیم، این پرسش را سرکوب می‌کرد که چرا «جامعهٔ جهانی» سرمایه‌داری باید در چارچوب سرزمینی سیستمی از دولت‌های دارای حاکمیت وجود داشته باشد و چگونه دولت‌ها به‌طور فعال جغرافیاها را متنوع‌انباشت سرمایه را می‌سازند و در برابر آن مقاومت می‌کنند. مسئلهٔ روابط بین‌الملل (سرمایه‌دارانه)، که به‌عنوان مرجع میانجی فعال‌کنندهٔ تفاوت و

تمایز در نظر گرفته شده بود، میان این دو قطب تحلیلی — یعنی ناسیونالیسم روش‌شناختی در برابر جهانی‌گرایی کل‌گرا — دود می‌شود و به هوا می‌رود.

این دوراهی یک سؤال مشخص را ایجاد می‌کند: چه پیامدهایی باید برای نوعی از نظریه استخراج شود که در جوهر خود، یک سنخ ایده‌آل فاقد فضا از شیوه‌های تولید متوالی، ضروری، برگشت‌ناپذیر و صعودی را به‌عنوان مدل دوره‌بندی تاریخ پیشنهاد می‌کند؛ مدلی که انتزاع‌های آن (جامعه اشتراکی اولیه^۱، جامعه برده‌داری، فتودالیسم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم)، علیرغم مظاهر تاریخی به‌لحاظ جغرافیایی و زمانی خاص خود، با این وجود در یک طرح فراتاریخی فشرده می‌شوند که زمان را بر فضا ترجیح می‌دهد؟ این تقلیل تاریخ به یک غایت‌شناسی تک‌خطی، علی‌رغم اعتراضات خود مارکس، نیازمند بازسازی ایده‌های پراکنده او در مورد جنگ و روابط بین‌الملل است تا میزان این مسئله نشان داده شود و منابعی برای بسط و بازتعریف ماتریالیسم تاریخی از طریق تأمل بر جرح و تعدیل‌های نظری لازم برای درک ابعاد ژئوپلیتیکی تاریخ فراهم گردد. این ضرورت‌های پژوهشی، وظیفه‌ای را ایجاد می‌کنند که فراتر از تمامیت و بدنه آثار کلاسیک مارکسیسم می‌رود. این ضرورت‌ها همچنین مستلزم یک تغییر پارادایم از غایت‌شناسی و جبرگرایی‌های ساختاری به سمت یک علم اجتماعی انتقادی، رادیکال-تاریخی‌شده و پراکسیس-محور از روابط میان-نظامی هستند، که حول ساخت اجتماعی ژئوپلیتیک و جغرافیای سیاسی می‌چرخد.

ملزومات اولیه: جهانی‌شدن سرمایه‌داری

موضع اولیه مارکس تحت تأثیر جهان‌وطن‌گرایی لیبرال قرار داشت و بر پایه قدرت فراملیتی‌ساز سرمایه‌داری و پیامدهای صلح‌آمیز «وابستگی متقابل جهانی» بنا شده بود؛ همان‌طور که در «مانیفست حزب کمونیست» (۱۸۴۸) بر اساس تجارت بین‌الملل ذکر شده است. تجارت نیز به‌نوبه خود به‌عنوان مظهر تقسیم بین‌المللی کار در نظر گرفته می‌شد، که توسط توسعه به لحاظ منطقه‌ای ناموزون نیروهای تولید هدایت می‌گردید. این فرضیات، در نهایت، دلالت بر یک همگرایی تاریخی-جهانی به سمت «جهانی برآمده از تصویر خود سرمایه‌داری» داشت. در اینجا، سوژه کلان تاریخ مدرن، سرمایه‌داری بود که به لحاظ جغرافیایی گسترش می‌یافت تا بازار جهانی را به کمال برساند و ابتدا یک بورژوازی فراملی، و سپس یک جهان‌شهر کمونیستی ایجاد کند. این چشم‌انداز نخستین بار در کتاب «ایدئولوژی آلمانی»

^۱ - Urgemeinschaft

ترسیم شد: «روابط ملت‌های مختلف با یکدیگر به میزان توسعه نیروهای تولیدی، تقسیم کار و مبادلات داخلی هر یک از آن‌ها بستگی دارد.» این مفهوم، تعریف معیار خود را در «مانیفست حزب کمونیست» دریافت کرد و به دست داد:

«تفاوت‌ها و تضادهای ملی میان خلق‌ها روزبه‌روز بیشتر از بین می‌روند، که این امر ناشی از توسعه بورژوازی، آزادی تجارت، بازار جهانی، یکنواختی در شیوه تولید و شرایط زندگی متناسب با آن است.»

این فرآیند توسط جهانی‌شدن تدریجی سرمایه‌داری پیش می‌رفت، که به‌شکلی بی‌سرانجام و دوپهلوی به‌عنوان مترادفی برای تجارت آزاد بر پایه شکل پیشرفته‌ای از تقسیم کار تعریف شده بود. فرصت‌های تجاری ارائه‌شده توسط تجارت راه دور، به‌مرور زمان به تولید و مصرف خصلتی جهان‌وطنی بخشید، که پیامد انباشته آن، ایجاد بازار جهانی سرمایه‌داری بود. در حالی که این چشم‌انداز، نقش دولت‌ها را در مقام ضامن جامعه‌های طبقاتی استثمارگر و دوقطبی حفظ می‌کرد، اما تضادهای ملی و جنگ — میان سرمایه‌داران و میان دولت‌های سرمایه‌دار و غیرسرمایه‌دار — به دلیل «وابستگی متقابل جهانی ملت‌ها» رو به کاهش می‌گذاشت. منازعات بین‌دولتی نظامی‌شده به تدریج جای خود را به تحکیم و دوقطبی‌شدن طبقات می‌دادند، که به تشدید مبارزه طبقاتی در مقیاسی جهانی ختم می‌شد. پیامد دیالکتیکی این فرآیند در قالب شکل‌گیری پرولتاریای جهانی به‌عنوان یک طبقه فراگیر متصور شده بود — «کارگران هیچ وطنی ندارند» — یعنی همان سوژه جمعی که به یک انقلاب جهانی واحد و هم‌زمان در مقیاسی سیاره‌ای شتاب می‌بخشید. همان‌طور که در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» آمده است:

«از نظر تجربی، کمونیسم تنها به‌عنوان اقدام خلق‌های غالب «به‌صورت یک‌باره» و هم‌زمان ممکن است، که این امر خود مستلزم توسعه جهانی نیروهای تولیدی و مبادلات جهانی مرتبط با کمونیسم است... بنابراین، پرولتاریا تنها می‌تواند وجودی تاریخی-جهانی داشته باشد، همان‌طور که کمونیسم، یعنی فعالیت آن، صرفاً می‌تواند یک وجود «تاریخی-جهانی» داشته باشد. وجود تاریخی-جهانی افراد به‌معنای وجود آن دسته از افرادی است که به‌طور مستقیم با تاریخ جهان پیوند خورده‌اند.»

در اینجا، مفهوم «توسعه هم‌زمان در مقیاس جهانی» غالب است و دست‌بالا را دارد. این مفهوم‌سازی اولیه، یک محور تحلیلی یگانه را فراهم می‌آورد که حول تعمیق عمودی و گسترش افقی سرمایه‌داری می‌چرخد؛ فرآیندی که به تدریج جهان را به لحاظ جغرافیایی متحد می‌سازد، تفاوت‌های ملی را از نظر اجتماعی-سیاسی همگون می‌کند و در عین حال، روابط طبقاتی را به‌شکلی جهانی دوقطبی می‌نماید.

این روایت در نهایت به برچیده شدن تاریخ‌های ملی — که تا پیش از آن به عنوان مجموعه‌ای از تاریخ‌های خاص و خودارجاع فهمیده می‌شدند — منجر می‌شود و زمین را برای «تاریخ جهان» به معنای واقعی کلمه آماده می‌کند، هرچند که اصطلاح «تاریخ جهان»^۱ به مثابه یک اقدام جمعی آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، برای دوران پساکریمایه‌داری محفوظ مانده بود.

با این حال، مارکس هرگز به وضوح روشن نکرد که گسترش سرمایه‌داری به واسطه تجارت (بر پایه تقسیم کار بین‌المللی) دقیقاً چگونه روابط طبقاتی غیرسرمایه‌داری و جوامع سیاسی پیشاکریمایه‌داری حاکم در مناطق مختلف را به سمتی سرمایه‌دارانه سوق می‌دهد و متحول می‌کند. نکته اساسی این بود که این مفهوم‌سازی اولیه از «سرمایه‌داری-به‌مثابه-تجارت»، نوعی خودکاری (اتوماتیسم) را به یک فرآیند فراملیتی‌ساز و همگون‌ساز نسبت می‌داد؛ فرآیندی که نادیده می‌گرفت چگونه گسترش شیوه‌های سرمایه‌دارانه از فیلتر یک سیستم بین‌دولتی ازپیش‌موجود عبور می‌کند؛ سیستمی که خود از طریق ژئوپلیتیک، جنگ و مبارزه طبقاتی در مجموعه‌های دولت-جامعه پیشاکریمایه‌داری تا سرمایه‌داری (که گذار یا عدم گذار آن‌ها به شدت مورد مناقشه و به لحاظ منطقه‌ای بسیار متفاوت بود)، مقاومت و تمایز ایجاد می‌کرد. بنا بر فرض^۲، کشورها می‌بایست جذب بازار جهانی می‌شدند و — به‌طور منطقی و قیاسی — به عنوان پذیرندگان و دریافت‌کنندگان منفعل الزامات فراملی تصور می‌گردیدند، الزاماتی که نهادهای سیاسی و روابط اجتماعی آن‌ها را با تقاضاهای تجارت سرمایه‌دارانه سازگار می‌کرد. بدین ترتیب، مسیرهای منطقه‌ای متمایز و به لحاظ زمانی-مکانی متوالی (در زمانی) در توسعه اجتماعی-سیاسی، از نظر زمانی هم‌گام و از نظر جغرافیایی هم‌گون می‌شدند. بُعد زمانی «هم‌زمانی» و بُعد مکانی «بی‌واسطگی» نشان‌دهنده شکل‌گیری یک بازار جهانی یکنواخت و سیاست‌زدایی شده به عنوان یک کل متجانس و فاقد تمایزات درونی منجر می‌شد.

ملت‌ها، قومیت‌ها و ساختارهای سیاسی (جوامع سیاسی) در بستر بازار جهانی رو به پیشرفت و در مرزهای جغرافیایی پویایی توسعه‌طلبانه‌اش، به عنوان موضوعاتی فاقد فاعلیت (عامل بودن) تصور می‌شدند، که تابع یک منطق برتر و شیء‌واره (عینی) هستند. بدین ترتیب، فاعلیت اجتماعی، سیاسی و ژئوپلیتیکی از هویت متافیزیکی بازار جهانی حذف شد. ادغام تأثیر واسطه‌ای سیستم بین‌دولتی در گسترش و بازتولید سرمایه‌داری، برای مارکس نه تنها به عنوان یک «غیرمسئله» مطرح بود، بلکه اساساً نمی‌توانست توسط این پیش‌فرض‌های اولیه، اکونومیستی (اقتصادگرایانه)، جهان‌وطنی و کل‌گرا درک

^۱ Weltgeschichte -
^۲ Ex hypothesis -

شود؛ چراکه تکه‌تکه‌شدن سرزمینی در سیستم بین‌دولتی نمی‌توانست ناشی از شکل‌گیری یک بورژوازی سرمایه‌داری فراملیتی‌ساز باشد. این مفهوم‌سازی اولیه، مستقیماً از سطح ملی به سطح جهانی تعمیم داده می‌شد و بدین ترتیب، روابط بین‌دولتی را به‌عنوان مراجع تعیین‌کننده‌ای که ویژگی‌های خاص ملی و گسست‌ها را چارچوب‌بندی می‌کنند، نادیده می‌گرفت و تا به امروز هرگونه جهان‌شمولی و کلیت را ناممکن می‌ساخت. در اینجا، واحد تحلیل به‌عنوان یک بازار جهانی سرمایه‌داری کل‌گرا و رها از هر گونه سیاست بین‌الملل، یا به‌عنوان گزینه‌ای دیگر، در قالب یک جامعه بورژوایی جهانی ظاهر می‌شد. در این نسخه از ماتریالیسم تاریخی، ناسیونالیسم روش‌شناختی در یک جهانی‌گرایی غایت‌شناختی روش‌شناختی حل شد. بدین ترتیب، ژئوپلیتیک سرمایه‌داری همچون یک غیرمسئله جلوه کرد.

از منطق به تاریخ: تأثیر انقلاب‌های ۱۸۴۸ و جنگ کریمه

این انتزاع‌های اولیه و فراتاریخی که مبتنی بر استنتاج‌های منطقی بدون سنجش در برابر کارنامه تاریخی بودند، پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ و به‌ویژه در واکنش به جنگ کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶) دستخوش چندین تعدیل و بازنگری شدند؛ جنگی که نگاه مارکس را به پیوند میان توسعه سرمایه‌داری، سیاست خارجی، انقلاب‌ها و جنگ متحول کرد. در واقع، سیاست خارجی برای نخستین بار به موضوعی برای توجه ویژه و جدی در مخیله مارکس تبدیل شد.

پیش از سال ۱۸۴۸، مارکس انتظار پیشرفت را از یک انقلاب بورژوایی موفق در آلمان داشت؛ انقلابی که یک جمهوری دموکراتیک و متحد آلمانی را در برابر دولت‌های استبدادی پوسین (دانمارک، روسیه و اتریش) قرار می‌داد. انقلاب آلمان به اتحاد مقدس پایان می‌بخشید و توازن قدرت در اروپا را به نفع کشورهای غربی مترقی تغییر می‌داد. این امر به تقسیم اروپا به دو اردوگاه انقلابی و ضد انقلابی منجر می‌شد. این آرایش جدید به‌عنوان نبردی میان آزادی و استبداد تصویر می‌شد، که توسط جنگ جهانی میان دو بلوک ایدئولوژیک پیش می‌رفت. پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸، انتظار بین‌المللی‌شدن انقلاب‌ها از طریق جنگ‌های بین‌دولتی — که می‌توان آن را به صورت فرمول «انقلاب داخلی به علاوه جنگ برابر است با پیشرفت بین‌المللی» صورت‌بندی کرد — اکنون به صورت «جنگ به علاوه انقلاب برابر است با پیشرفت داخلی» بازنویسی شد. حرکت تاریخی-جهانی به سمت کمونیسم، اکنون دیگر کمتر از رادیکال‌شدن پویایی‌های طبقاتی داخلی ناشی می‌شد که به حوزه بین‌المللی سرریز کند؛ بلکه بیشتر از شکست در جنگ‌های بین‌دولتی نشأت می‌گرفت. بحران‌های مشروعیت ناشی از آن (شکست) برای

نظام‌های کهن (دولت‌های مستبد) شکست‌خورده اروپایی، دگرگونی انقلابی را در کشورهای آسیب‌دیده تسهیل می‌کرد یا سبب واردات نظام‌های اجتماعی-سیاسی جدید از بیرون می‌شد.

اما حتی این جرح و تعدیل مفهومی نیز برای درک پیچیدگی بحران‌های دیپلماتیک و جنگ‌ها در دوران انقلابی کافی نبود — [جنگ‌هایی چون] جنگ استقلال آمریکا، جنگ‌های انقلابی فرانسه، جنگ‌های آزادی‌بخش آلمان، جنگ اول و دوم تریاک، جنگ اول و دوم استقلال ایتالیا، جنگ کریمه و جنگ‌های اتحاد آلمان [که باید] به شیوه‌ای تحت کنترل نظری تبیین می‌شدند. در حالی که اروپای کنگره — کنسرت اروپا م. — (پیش از ۱۸۴۸) و اتحاد مقدس پیش از آن، بر مسئله ابعاد بین‌المللی یک محافظه‌کاری سراسر-اروپایی تمرکز کرده بودند، که حتی جنبش‌های ملی-لیبرال را متوقف می‌کرد، مارکس پس از سال ۱۸۴۸ توجه خود را به سیاست‌های خارجی قدرت‌های غربی معطوف ساخت. در این زمینه، پیشرفت‌ها و محدودیت‌ها در اندیشه مارکس پیرامون روابط بین‌الملل را می‌توان در ارتباط با مسئله پیچیده «مسئله شرق» به تصویر کشید؛ مسئله‌ای که به شدت توسط جنگ کریمه روشن شد و ایضاح گردید، جنگی که او نتوانست آن را در همسویی با پیش‌فرض نظری خود مبنی بر پیشرفت تاریخی-جهانی به هدایت توسعه‌یافته‌ترین ملت‌های سرمایه‌داری حل کند. چراکه استخراج یک سیاست خارجی به وضوح لیبرال-مترقی (چه در اهداف و چه در پیامدها) از منافع «عینی» بورژوازی بریتانیا (و فرانسه) غیرممکن بود. همچنین شناسایی یک منفعت طبقاتی بورژوایی فراملی نیز غیرممکن از آب درآمد — [منفعتی که] مفهوم اولیه مارکس از «جامعه جهانی» بورژوایی و جهان‌وطنی در «مانیفست حزب کمونیست» بر آن استوار بود، و به نحوی از منازعات بین‌دولتی چشم‌پوشی می‌کرد.

در طول جنگ کریمه، اتحاد میان قدرت‌های لیبرال غربی (و اتریش «مرتجع») با امپراتوری «عقب‌مانده» عثمانی علیه روسیه تزاری، «کنسرت قدرت‌های اروپا» (سیستم پنج‌جانبه‌ای که توسط بریتانیا سازماندهی، و در کنگره ۱۸۱۵ وین نهادینه شده بود) را مورد بازنگری قرار داد. در حالی که ائتلاف ضد روسی و طرفدار عثمانی در طول جنگ کریمه از مسیرهای تجاری بریتانیا در مدیترانه به سمت مستعمرات فرادریایی‌اش در برابر مداخله روسیه محافظت می‌کرد و هم‌زمان، اتحاد مقدس میان سه قدرت دودمانی شرقی و «کنسرت اروپایی» پنج‌جانبه را تضعیف می‌نمود، امپراتوری استبدادی پسین عثمانی را نیز تحکیم کرد؛ یعنی همان جامعه سیاسی که نمی‌توان آن را از طریق مفهوم «شیوه تولید آسیایی» رمزگشایی کرد. این ائتلاف همچنین هیچ حمایت قاطعی از جنبش‌های ملی-لیبرال در قاره اروپا و بخش‌های عثمانی در بالکان به عمل نیاورد. منافع امنیتی — ثبات ژئوپلیتیکی (حتی اگر بتوان

آن‌ها را دارای شکل و ماهیت اقتصادی دانست) و محاسبات ژئواکونومیک (راه‌های دریایی آزاد) — به‌شدت به یکدیگر متصل باقی ماندند و نمی‌شد آن‌ها را به‌طور مستقیم از مواضع طبقاتی داخلی خواند یا در پیامدهایشان، به‌سادگی در قالب مفاهیم «مرتجعانه» یا «مترقی» طبقه‌بندی کرد. مارکس با شناخت این دشواری‌ها، گالیه کرد که «بدیهی‌ست در سیاست خارجی، با استفاده از کلیدواژه‌هایی چون "مرتجع" و "انقلابی"، دستاورد چندانی حاصل نمی‌شود».

در واقع، حملات مارکس به سیاست خارجی لرد پالمرستون (۱۷۸۴-۱۸۶۵) آشکار ساخت که اگرچه سیاست خارجی اواسط قرن نوزدهم بریتانیا به‌طور کلی با منافع طبقاتی داخلی بورژوازی همسو بود — که این خود نشان می‌داد «منافع ملی» یک مقولهٔ طبقاتی بی‌طرف نیست — اما او به این نتیجه رسید که حمایت سیاست خارجی بریتانیا از مشروطه‌خواهی و لیبرالیسم در قارهٔ اروپا بسیار محدود — و در واقع، مانع از آن — شده بود. مارکس این‌گونه مطرح کرد که این امر تا حدودی ناشی از ترس از برانگیختن مطالبات اجتماعی در داخل بود، و تا حدودی به این دلیل که دغدغه‌های امنیتی بریتانیا در قارهٔ اروپا بر منافع اقتصادی و ایدئولوژیک چربش داشت و غالب بود. سیاست خارجی بریتانیا، پیش از هر چیز از منظر امنیت ملی، ساختارهای سیاسی گوناگون اروپا را به‌شکلی متفاوت و فرصت‌طلبانه تثبیت یا بی‌ثبات می‌کرد. این امر نشان‌دهندهٔ یک الگوی استراتژیک بود، که نمی‌توانست با کلان‌روایت پیشرفت تاریخی-جهانی همسو شود. کاملاً برعکس، مارکس به فرآیند «توازن قوا» به‌عنوان تکنیک کلیدی سیاست خارجی بریتانیا برخورد کرد و توجه نمود. این حرکت فرصت‌طلبانهٔ استراتژیک بی‌ثبات و وابسته به موقعیت — که ترکیبی از حمایت لفظی گزینشی از مداخله‌گرایی مشروطه‌خواهانه همراه با حمایت مادی از قدرتهای مرتجع کوچک‌تر در برابر قدرتهای مرتجع بزرگ‌تر بود — با صراحت و بی‌پرده در این عبارت معروف پالمرستون بیان شد: «ما هیچ متحد ابدی و هیچ دشمن دائمی نداریم؛ منافع ما ابدی و دائمی هستند، و وظیفهٔ ماست که از آن‌ها پیروی کنیم.» این ایدهٔ «توازن قوا» به‌عنوان یک بی‌اصولی، به‌شکلی فصیح و رسا در توصیف گزنده و شخصیتی مارکس از پالمرستون به‌عنوان مظهر «آلبیون مکار» (مظهر بریتانیای فریبکار) به تصویر کشیده شد.

حتی اگر ورود مارکس به تاریخ دیپلماتیک به آگاهی تیزبینانه‌تری از مسیرهای توسعه‌ای به لحاظ منطقه‌ای ناهمگون منجر شد — آگاهی که اکنون با درکی از ناموزونی و عقب‌ماندگی در میان ساختارهای سیاسی مختلف تشکیل‌دهندهٔ سیستم دولتی همراه شده بود — با این حال، هیچ نتیجهٔ

مشخص و قاطعی از این انتزاع، در مطالعه فرآیندهای واقعی سیاست‌گذاری خارجی — یعنی ساخت اجتماعی ژئوپلیتیک — به دست نیامد.

و بدین ترتیب، سومین گره و پیچیدگی پدیدار گشت. در تقابل با پیش‌فرض‌های مطمئن و اولیه پیش از ۱۸۴۸ درباره شکل‌گیری طبقه کارگر بین‌المللی — که حتی از آن به‌عنوان «ششمین قدرت بزرگ اروپا» یاد می‌شد — مارکس شروع به پیش‌بینی چشم‌انداز ملی‌شدن مجدد طبقه‌های کارگر مختلف در درون دولت-ملت‌های مربوطه‌شان کرد. مفهوم «امپریالیسم اجتماعی» تلاش داشت ایده آرام‌سازی منازعات طبقاتی داخلی را از طریق یک سیاست خارجی شوونیستی (میهن‌پرستی افراطی) و تهاجمی درک کند؛ سیاستی که هدفش ایجاد شکاف در جنبش طبقه کارگر اروپا و جایگزینی همبستگی بین‌المللی طبقه کارگر با وفاداری ملی از طریق جنگ بود. امپریالیسم اجتماعی، همبستگی سیاست خارجی خود را در دهه ۱۸۷۰ در ایدئولوژی یک داروینیسم اجتماعی ژئوپلیتیکی یافت، که نخستین بار توسط فریدریش راتزل (۱۸۴۴-۱۹۰۴) در جغرافیای سیاسی، در بافت حادث‌شدن مسئله استعماری و امپریالیسم جدید مطرح شد؛ امپریالیسم جدیدی که سیاست بین‌الملل را به‌عنوان یک قدرت-سیاسی «بقای اصلح» در مبارزه برای فضای حیاتی^۱ و حوزه‌های نفوذ انحصاری، زیست‌شناختی می‌کرد. این تنش میان ملی‌گرایی طبقه کارگر و بین‌الملل‌گرایی، پیش‌درآمدی بر بحث‌های انترناسیونال دوم در میان احزاب سوسیالیست اروپا پیش از جنگ جهانی اول، و مجادلات بعدی در انترناسیونال سوم بود. این امر خود را در نظریه «انقلاب مداوم» تروتسکی (۱۸۷۹-۱۹۴۰) و ایده «سوسیالیسم در یک کشور» ژوزف استالین (۱۸۷۸-۱۹۵۳) نشان داد. این بحث‌ها همچنان آکنده و متأثر از مسئله اساسی و حل‌نشده توسعه نامتقارن ساختارهای اجتماعی-سیاسی در کشورهای مختلف، پرولتاریای صنعتی و اشکال سازماندهی حزبی-سیاسی و برنامه‌های نظری آن‌ها بود که هماهنگ‌سازی و هم‌زمان‌سازی آن‌ها در سطح سراسر-اروپایی دشوار می‌نمود.

به‌طور کلی، بینش عمومی نسبت به تغییرپذیری راه‌حل‌های خاص هر کشور در قبال منازعات اجتماعی و ژئوپلیتیکی معین — که آهنگ توسعه ملی را در طیف پیشرفت و ارتجاع کند یا تند می‌کرد — در طول دهه ۱۸۵۰ منجر به چرخشی از مفهوم «توسعه هم‌زمان در مقیاس جهانی» به سمت پذیرش تجربی مسیرهای مختلف ملی شد، که در مفهوم «ناموزونی» خلاصه می‌شد. علی‌رغم پذیرش تجربی چندخطی‌بودن جغرافیایی در مسیرهای توسعه و ماهیت تعاملی آن‌ها — که از طریق گذار مفهومی از

^۱ Lebensraum -

«بی‌واسطگی مکانی» به «میانجی‌گری میان-مکانی» تضمین می‌شد — مفهوم تک‌خطی تاریخ به‌عنوان توالی شیوه‌های تولید، مورد بازنگری اساسی قرار نگرفت و، تا حد زیادی دست‌نخورده باقی ماند. شناخت فزاینده ناموزونی بین‌المللی و اهمیت استراتژی، دیپلماسی و جنگ به‌عنوان مؤلفه‌های جدایی‌ناپذیر یک بازار جهانی سرمایه‌داری در حال گسترش (روسیه، هند، چین، ایالات متحده و امپراتوری عثمانی)، تنها مجموعه‌ای از توجیه‌ها و تغییر موضع‌های جزئی را ایجاد کرد که هرگز به بازنگری خودآگاهانه در مفهوم تاریخ مارکس منجر نشد؛ بازنگری‌ای که بتواند رابطه میان شکل‌گیری بازار جهانی، منازعه طبقاتی، دولت‌ها، انقلاب و ژئوپلیتیک را تبیین کند.

علاوه بر این، این مسئله که «چرا» قدرت سیاسی خود را به لحاظ سرزمینی در قالب دولت‌های دارای حاکمیت متعدد سازماندهی می‌کند و «چگونه» پویایی‌های میان این حوزه‌های قضایی سیاسی با بازتولید ملی و فراملی سرمایه‌داری مرتبط می‌شود، به‌عنوان یک ضرورت و هدف پژوهشی برجسته مطرح نگردید. از بنیادین‌ترین منظر، حرکت به سمت پذیرش ناموزونی بین‌المللی، بر یک پیش‌فرض بدیهی و از پیش تعیین‌شده استوار بود: وجود سیستمی از دولت‌ها که پیش‌شرطی برای توسعه‌های متعدد و متفاوت منطقه‌ای بود؛ از این رو، این سیستم پیش‌شرطی برای خود «ناموزونی» به شمار می‌رفت. با این حال، این تکه‌تکه‌شدن فضایی در کل فرآیند تاریخی، تنها در پیامدهایش درک شد — یعنی تفاوت‌های میان موجودیت‌های مجزا — و مفهوم ناموزونی به‌عنوان یک مقوله مرکزی در تحلیل، هر دو مورد را نادیده گرفت: هم تبیین این تکثر ژئوپلیتیکی (کثرت‌گرایی ساختاری)، و هم میزان اثربخشی پویایی‌های ژئوپلیتیکی را. در این راستا، گزاره کتاب «ایدئولوژی آلمانی» مبنی بر اینکه «جامعه مدنی... کل زندگی تجاری و صنعتی یک مرحله معین را در بر می‌گیرد و تا آنجا که به گذشته مربوط می‌شود، از دولت و ملت فراتر می‌رود، اگرچه از سوی دیگر، باید بار دیگر خود را در روابط خارجی‌اش به‌عنوان ملیت تثبیت کند و در درون خود به‌عنوان دولت سازماندهی نماید»، دقیقاً این پرسش را برمی‌انگیزد که این ضرورت دقیقاً شامل چه چیزی است، تا آنجا که تکه‌تکه‌شدن سرزمینی سیستم (نظام) دولت‌ها نمی‌تواند ناشی از شکل‌گیری یک جامعه مدنی سرمایه‌داری فراملیتی‌ساز باشد.

در حالی که این کاستی ژئوپلیتیکی به‌طور متناوب در نوشته‌های روزنامه‌نگاری و تاریخی مارکس مورد توجه قرار می‌گرفت، چالش کامل آن به‌شکلی بسیار دراماتیک در جایی بروز می‌کند که اندیشه مارکس بیشترین گرایش و حالت نظری را به خود می‌گیرد: یعنی در مجلدات سه‌گانه کتاب «سرمایه». در اینجا، هدف اصلی پژوهش، «سرمایه در امر انتزاعی» بود که بر اساس تضادهای درونی خود (یعنی «قوانین

حرکت انباشت سرمایه‌دارانه» بسط می‌یافت؛ فرآیندی که به‌عنوان یک جنبش خودپویا و دیالکتیکی مفهوم‌سازی شده بود و فاعلیت (عامل‌بودن) و تاریخ را به‌عنوان نمونه‌ها و تجسمات صرف «مقولات اقتصادی» به حاشیه می‌راند. اگرچه کتاب «سرمایه» با ارجاعات روشنگری به بریتانیای عصر ویکتوریا آراسته شده است، اما اساساً به شیوه‌ای چون سنخ ایده‌آل در یک خلاء سیاسی و ژئوپلیتیکی — فراتر از تاریخ — مفهوم‌سازی شده بود. در حالی که برنامه کاری مربوط به «مقدمه» ۱۸۵۷ بر کتاب «گروندریسه»، نظریه‌ای درباره دولت و روابط بین‌الملل را پیش‌بینی کرده بود (که در نهایت هیچ‌گاه تکمیل نشد)، تنش میان مفهوم «سرمایه به‌عنوان یک مقوله خودپویا» و «سرمایه‌داری به‌عنوان یک رابطه اجتماعی تاریخی و مورد مناقشه»، پنهان و مکتوم باقی ماند.

به‌طور کلی، علاقه مارکس به ژئوپلیتیک، اساساً به پیامدهای تاکتیکی دگرگونی‌ها در سیاست جهانی برای استراتژی کمونیستی وابسته باقی ماند و از این رو، به مداخله‌های بسیار هوشمندانه، اما اصولاً مصلحتی (موردی) محدود شد، نه اینکه ناشی از یک تأمل مداوم پیرامون پیامدهای روابط ژئوپلیتیکی و فراملی بر روند عمومی تاریخ باشد. در نهایت، مسئله فکری مربوط به تنش در رابطه میان نظریه و تاریخ بین‌الملل، ناگفته و حل نشده باقی ماند.

تاریخ‌گرایی به‌مثابه نظریه

آثار مارکس همچنان منبعی ضروری برای مفهوم‌سازی روابط بین‌الملل در گذشته و حال برای اهداف تحلیلی به شمار می‌رود. این آثار شاخص‌های نظری متعددی را ارائه می‌دهند که — پیش از پیدایش رسمی این مفاهیم — دیدگاه جریان اصلی آنگلو-آمریکایی را در رشته‌های روابط بین‌الملل و اقتصاد سیاسی بین‌الملل در مورد سیستم بین‌دولتی رد می‌کنند؛ دیدگاهی که سیستم بین‌دولتی را به‌عنوان حوزه‌ای شی‌ءواره (عینی)، مستقل و تغییرناپذیر می‌داند، که از منازعات اجتماعی داخلی انتزاع شده و مفهوم ملازم با آن، دولت را به‌عنوان یک کنشگر به حداکثر رساننده قدرت، عقلانی و یکپارچه در نظر می‌گیرد، که توسط منطق منحصربه‌فرد آنارشی بین‌دولتی هدایت می‌شود. با این حال، هیچ رویکرد حاضر و آماده، منسجم یا متقاعدکننده‌ای درباره روابط بین‌الملل و جنگ نمی‌تواند به‌طور مستقیم از تفسیر نوشته‌های مارکس استخراج شود. این امر یک میراث فکری مسئله‌ساز را بر جای گذاشت، که در آثار و ادبیات ماتریالیستی-تاریخی پیرامون این موضوع پابرجا است. مارکس میان برجسته‌کردن انتزاع‌های نظری (که فرض می‌شد منطق عمیق و الزامات کارکردی خود را بر روند تاریخ تحمیل می‌کنند — به‌ویژه یک الگوی واحد تاریخی-جهانی از توالی شیوه‌های تولید، یعنی همان سوژه کلان یک بازار

جهانی در حال فراموشی شدن، همگون شدن و متحدشدن، یا بسط خودپویای فاقد فضا در مفهوم سرمایه و غوطه‌ور شدن در انضمامیت‌های تاریخی، یعنی مجموعه‌ای از مطالعات موردی دربارهٔ پیوندهای ژئوپلیتیکی خاص در نوسان بود. هر دو شیوه پژوهش در قالب دو لایهٔ تحلیلی متفاوت بیان شده‌اند: رساله‌های نظری-منطقی در برابر روایت‌های روزنامه‌نگاری، سیاسی و تاریخی.

این امر بر پرسش گسترده‌تر دربارهٔ رابطهٔ میان نظریه و تاریخ تمرکز دارد، پرسشی که همچنان گفتمان مارکسیستی معاصر در رشته روابط بین‌الملل را آزار می‌دهد و درگیر ساخته. در اینجا، نیاز احساس شده به سمت صورت‌بندی‌های علمی-اجتماعی، بار دیگر تقابل میان شی‌ءواره‌سازی پراکسیس‌های اجتماعی و سیاسی (از جمله دیپلماتیک) تابع قوانین و منطق‌های برتر، گرایش به سمت یک پوزیتیویسم قانون‌شناختی (نومولوژیک) که در آن، تاریخ صرفاً نمونه‌ای از منطق‌های از پیش تعیین شده است، و چرخش به سمت تاریخ برای تحلیل‌های انضمامی را بازسازی کرده است. این معما که چگونه می‌توان تأکید تبیینی اختصاص یافته به گرایش‌های غیرشخصی توسعه، منطق‌ها، یا قوانین حرکت را با کنش آگاهانه کنشگران تاریخی، ذهنیت‌ها و بین‌ذهنیت‌های آن‌ها آشتی داد، همچنان پابرجا و ماندگار است. اما، اگر مارکس یک ترجیع‌بند^۱ روش‌شناختی مداوم داشت، می‌شد آن را به‌عنوان شورشی علیه شیوه‌های نظریه‌پردازی «ذیل مقولهٔ امر سرمدی»^۲ (تعمیم‌ها) در نظر گرفت. چراکه این همان اتهامی بود که او به‌طور مداوم علیه ابهام‌آفرینی‌های طبیعی‌ساز اقتصاد سیاسی لیبرال مطرح می‌کرد و انتزاع‌های فراتاریخی را با تعهد به تفکر بر حسب شناسایی «تفاوت‌های ویژه» (ویژگی‌های خاص) جایگزین می‌نمود، حتی اگر خود او بار دیگر به تعمیم‌های خود دربارهٔ قوانین حرکت سرمایه‌داری دچار می‌شد.

این نوشته پیشنهاد می‌کند که رهایی از شی‌ءواره‌سازی‌های نهفته در مدل‌سازی‌های کلان روابط بین‌الملل، چه مارکسیستی و چه غیرمارکسیستی، نیازمند رد مفهوم قانون‌شناختی از نظریه است؛ مفهومی که منطق‌ها و قوانین عام — یعنی انتزاع‌های کلی — را مفروض می‌گیرد که روند تاریخ را به‌شکلی فراتر از افراد هدایت می‌کنند؛ خواه این انتزاع‌ها بر الزامات ساختاری سرمایه‌داری (یا هر چیز دیگری) استوار باشند. در مقابل، یادآوری «امر پیشینی»^۳ معرفت‌شناختی مارکس دربارهٔ پراکسیس انسانی که در نوشته‌های فلسفی اولیهٔ او توسعه و نضج یافته بود — از جمله «تزهایی دربارهٔ فوئرباخ»، «گامی در نقد فلسفه حق هگل»، «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴»، و نقد او بر روش

^۱ - leimotife

^۲ - sub specie aeternitatis

^۳ - a priori

بورژوازی «انتزاع کلی» در کتاب «گروندریسه» — چرخشی به سمت یک چشم‌انداز تاریخ‌گرایانه را پیشنهاد می‌کند. در مرکز این تاریخ‌گرایی برای یک رویکرد مارکسیستی به روابط بین‌الملل، بازیابی فاعلیت (عامل‌بودن) موقعیتی جوامع سیاسی-اجتماعی و مواجهه‌های سیاست خارجی آن‌ها قرار دارد، تا تاریخی‌بودن و تغییرپذیری ژئوپلیتیک (سرمایه‌داری) و نظم‌های جهانی درک شود. این امر به معنای انکار این مطلب نیست که «منطق آنارشی بین‌دولتی» و «منطق سرمایه» فشارهای ساختاری معینی را وارد می‌کنند؛ بلکه تأکیدی است بر اینکه شیوه‌هایی که کنشگران (دولت‌ها، شرکت‌ها یا طبقات) به این فشارها واکنش نشان می‌دهند را نمی‌توان به سادگی از این بافت‌ها استخراج کرد.

این امر، بار تبیین را به سمت ارزیابی این مسئله سوق می‌دهد که کنشگران چگونه این محدودیت‌ها را تفسیر، هدایت و به شکلی خلاقانه تغییر می‌دهند و، در این فرآیند دست به نوآوری می‌زنند؛ کاری که با تکیه بر منابع گوناگون، از جمله: موازنه نیروهای طبقاتی، میزان خودسازمان‌دهی نهادها و دیگر منابع قدرت صورت می‌گیرد. این کار صرفاً تمرینی برای حرکت به سطوح پایین‌تری از انتزاع نیست تا انتزاع‌های کلی را به عنوان «نظریه» دست‌نخورده باقی بگذارد، بلکه دلالت بر یک حرکت جامع‌تر به سوی رویکردی تاریخ‌گرایانه، دیالکتیکی و کنشگر-محور (فاعلیت-محور) نسبت به تاریخ دارد. این رویکرد، اولویت تبیینی را به ساخت شدیداً متغیر و بنیادین مورد مناقشه، رقابت و اجرای استراتژی‌های سیاست خارجی توسط کنشگران به لحاظ تاریخی موقعیتی اعطا می‌کند — کنشگرانی که به لحاظ تاریخی در میدان‌های نیروی استراتژیک و خاص منازعات داخلی و بین‌المللی قرار گرفته‌اند.

این چرخش به سوی یک تاریخ‌گرایی رابطه‌ای و کنشگر-محور می‌تواند به برخی از پرسش‌های مارکس پاسخ دهد، نظریه‌های مارکسیستی موجود در روابط بین‌الملل را رد کند و به شکلی راهگشا به یک برنامه پژوهشی جایگزین اشاره نماید، چراکه هیچ خط علفی مستقیمی از یک بازار جهانی در حال گسترش به یک دولت جهانی جهان‌وطن و مرزدا وجود ندارد؛ نه سرمایه‌داری یا یک بورژوازی فراملی سیستم بین‌دولتی را پدید آوردند، و نه سیستم بین‌دولتی یک الزام کارکردی برای بازتولید سرمایه‌داری است. بلکه، فرآیندهای پیشا سرمایه‌داری بیش‌خاصی که توسط منازعات اجتماعی بسیار ویژه‌ای هدایت می‌شدند، به مرور زمان یک کثرت‌گرایی (تکثر) سرزمینی بین‌دولتی را شکل دادند، که سرمایه‌داری در درون آن «پس از وقوع امر»^۱ توسعه یافت. این امر، همچنین دلالت بر این دارد که مقوله «سیستم بین‌دولتی»، مفهومی بیش از حد خام و فاقد خصلت تاریخی است که بتواند اهمیت و خریدار چندانی در

^۱ - ex post factum

جغرافیاهای سیاسی انضمامی داشته باشد. بنابراین، هرگونه تأمل بیشتر درباره رابطه میان سرمایه‌داری، جغرافیای سیاسی و روابط بین‌الملل نباید بر حسب الزامات کارکردی مشتق‌شده از منطق عمیق سرمایه‌داری (یا هر منطق دیگری) فهمیده شود. سرمایه‌داری و «سیستم بین‌دولتی» نه در یک رابطه «جبر منطقی» قرار دارند، و نه در یک رابطه «امکان محض (تصادف مطلق)»، بلکه در یک رابطه ساخت تاریخی هستند؛ چراکه جغرافیای سیاسی از دوران مدرن اولیه به بعد، خود به موضوعی برای استراتژی کلان تبدیل شد.

از آنجا که هر دو پدیده (سرمایه‌داری و سیستم بین‌دولتی) در طول زمان یکسان باقی نماندند، بازسازی تاریخ سرمایه‌داری در رابطه با ساخت جغرافیاهای سیاسی، نیازمند یک رویکرد وسیعاً تاریخ‌گرایانه است، که بر کارآمدی فاعلیت (عامل‌بودن) تمرکز کند؛ فاعلیتی که در نهایت در قالب سیاست خارجی و دیپلماسی مفصل‌بندی می‌شود. این امر به یک برنامه پژوهشی اشاره دارد که حول محور استراتژی‌های سیاست خارجی به لحاظ تاریخی خاص و متغیر می‌چرخد — از جمله استراتژی‌های سرزمینی‌سازی چندین نظام سیاسی (جامعه سیاسی) که مواجهه‌های آن‌ها به‌عنوان روابط ژئوپلیتیکی، یعنی سیاست بین‌الملل، ظاهر می‌شود.

روابط میان سرمایه‌داری، جغرافیای سیاسی و روابط بین‌الملل به‌شدت انعطاف‌پذیرند: از استراتژی کلان بریتانیا در آب‌های آزاد و موازنه قوا در قاره اروپا که در صلح اوترخت (۱۷۱۳) تصویب شد، تا سازماندهی سیستم پساناپلئونی کنگره وین (۱۸۱۵)، سیاست‌های (نو-)مرکانتیلیستی و تجارت آزاد در دوران «صلح بریتانیایی»^۱، برخورد منعطف آن با امپراتوری‌های رسمی و غیررسمی، دکترین مونرو در ایالات متحده، و امپریالیسم جدید در دوره پیشا جنگ جهانی اول؛ از مفهوم ناسیونال-سوسیالیستی آلمان درباره یک «نظم سرزمینی بزرگ‌تر»^۲، استراتژی ایتالیایی «دریای ما»^۳، و ایده ژاپنی «حوزه رفاه مشترک آسیای شرقی بزرگ»، تا هژمونی چندجانبه «صلح آمریکایی»^۴ و استعمارزدایی در بافت جنگ سرد، پروژه همگرایی اروپا، و تلاش‌ها به‌سوی حکمرانی جهانی یا نوامپریالیسم آمریکایی. کارنامه تاریخی روابط بین‌الملل و جغرافیاهای سیاسی — چه سرمایه‌دارانه و چه غیر آن — متنوع‌تر از آن است که بتوان آن را ذیل هرگونه «قانون پوشاننده» (قانون عام) گنجاند. این پدیده‌ها به لحاظ تاریخی منحصربه‌فرد هستند.

^۱ Pax Britannica -

^۲ Grossraum -

^۳ Mare Nostrum -

^۴ Pax Americana -

بنابراین، یک رویکرد تاریخ‌گرایانه، گسست رادیکال‌تری را از انواع رویکردها و خوانش‌های ساختارگرایی پیشنهاد می‌کند. این رویکرد، یک روش مارکسیستی به روابط بین‌الملل را بر حسب ساخت اجتماعی-سیاسی مواجهه‌های ژئوپلیتیکی بازپیکربندی می‌کند، تا صورت‌بندی‌های به لحاظ تاریخی متغیر فضامندی سیاسی و روابط ژئوپلیتیکی را به‌عنوان پراکسیس‌های مورد مناقشه به شیوه‌های غیرتقلیل‌گرایانه و غیرجبرگرایانه درک کند. این تأملات کوتاه به یک مسئله‌سازی بیشتر و در نهایت، رد نظریه‌پردازی انتزاعی و مدل‌سازی اشاره دارند، چراکه اگر همان‌طور که مارکس مطرح کرد، «موفقیت هرگز با کلید اصلی یک نظریه عام تاریخی-فلسفی به دست نخواهد آمد، نظریه‌ای که فضیلت برتر آن در فراتاریخی بودن نهفته است»، پس، این امر دلالت بر آن دارد که ما نمی‌توانیم بر اساس پیش‌فرض‌های بدیهی درباره تاریخ، استدلال کنیم، بلکه باید خود تاریخ را چونان بستر و قلمرو اصلی در نظر بگیریم که در آن، انسان‌ها واقعیت خود را می‌سازند. تاریخ روابط بین‌الملل، در یک کلام، همان چیزی است که انسان‌ها از آن می‌سازند.

منبع: آنچه از نظر گذشت، ترجمه مقاله:

War and international relations, by: benno teschke

از کتاب زیر است:

The Marx Revival: key concepts and new interpretations, ed: marcello musto, cambridge university press, 1st ed, 2020.